

زندگی نامه ی سهراب سپهری به قلم خودش

من کاشی ام، اما در قم متولد شده ام. شناسنامه ام درست نیست. مادرم میدانند که من روز چهاردهم مهر (۶ اکتبر) به دنیا آمده ام. درست سر ساعت ۱۲. مادرم صدای اذان را می شنیده است. در قم زیاد نمانده ایم. به گلپایگان و خوانسار رفته ایم. بعد به سرزمین پدری. من کودکی رنگینی داشته ام. دوران خردسالی من در محاصره ترس و شیفتگی بود. میان جهشهای پاک و قصه های ترسناک نوسان داشت. با عموها و اجداد پدری در یک خانه زندگی می کردیم. و خانه بزرگ بود. باغ بود. و همه جور درخت داشت. برای یاد گرفتن، وسعت خوبی بود. زمین را بیل می زدیم. چیز می کاشتیم. پیوند می زدیم. هرس می کردیم. در این خانه، پدر و عموها خشت می زدند. بنایی میکردند. به ریخته گری و لچیم کاری می پرداختند. چرخ خیاطی و دوچرخه تعمیر می کردند. تار می ساختند. به کفاشی دست می زدند. در عکاسی ذوق خود می آزمودند. قاب مثبت درست می کردند. نجاری و خیاطی پیش می گرفتند. کلاه می دوختند. با صدف دکمه و گوشواره می ساختند.

کوچک بودم که پدرم بیمار شد. و تا پایان زندگی بیمار ماند. پدرم تلگرافچی بود. در طراحی دست داشت. خوش خط بود. تار می نواخت. او مرا به نقاشی عادت داد. الفبای تلگراف (مورس) را به من آموخت. در چنان خانه ای خیلی چیزها می شد یاد گرفت. من قالببافی را یاد گرفتم. و چند قالبچه ی کوچک از روی نقشه های خودم بافتم. چه عشقی به بنایی داشتم. دیوار را خوب میچیدم. طاق ضربی را درست میزدم. آرزو داشتم معمار شوم. حیف، دنبال معماری نرفتم.

در خانه آرام نداشتیم. از هرچه درخت بود بالا میرفتم. از پشت بام می پریدم پایین. من شر بودم. مادرم پیش بینی میکرد که من لاغر خواهم ماند. من هم ماندم. ما بچه های یک خانه نقشه های شیطانی می کشیدیم.

روز دهم مه ۱۹۴۰ موتور سیکلت عمومی بزرگم را دزدیدم، و مدتی سواری کردیم. دزدی میوه را خیلی زود یاد گرفتیم. از دیوار باغ مردم بالا می رفتیم. و انجیر و انار می دزدیدیم. چه کیفی داشت. شب ها در دشت صفی آباد به سینه می خیزیدیم تا به جالیز خیار و خربزه نزدیک شویم. تاریکی و اضطراب را میان مشت های خود می فشردیم. تمرین خوبی بود. هنوز دستم نزدیک میوه دچار اضطرابی آشنا می شود.

خانه ی ما همسایه ی صحرا بود. تمام رویاهایم به بیابان راه داشت. پدر و عموهایم شکارچی بودند. همراه آنها به شکار می رفتم.

بزرگتر که شدم، عمومی کوچکم تیر اندازی را به من یاد داد. اولین پرنده ای که زدم یک سبزیبا بود. هرگز شکار خشنودم نکرد. اما شکار بود که مرا پیش از سپیده دم به صحرا می کشید. و هوای صبح را میان فکرها می نشانید. در شکار بود که ارگانیسم طبیعت را بی پرده دیدم. به پوست درخت دست میکشیدم. در آب روان دست رو شستم در باد روان شدم. چه شوری برای تماشا داشتم.

اگر یک روز طلوع و غروب آفتاب را نمی دیدم، گناهکار بودم. هوای تاریک و روشن مرا اهل مراقبه بار آورد. تماشای مجهول را به من آموخت. من سال ها نماز خوانده ام. بزرگترها می خواندند، من هم می خواندم. در دبستان ما را برای نماز به مسجد می بردند.

روزی در مسجد بسته بود. بقال سر گذر گفت: «نماز را روی بام مسجد بخوانید تا چند متر به خدا نزدیکتر باشید.»

مذهب شوخی سنگینی بود. که محیط با من کرد. و من سال ها مذهبی ماندم، بی آن که خدایی داشته باشم.

تایستان ما به کوهپایه میرفتیم با اسب و قاطر و الاغ سفر می کردیم. در یک سفر، راه میان کاشان و قریه بزرگ را با پالکی می پیمویم. در گوشه باغ ما یک طویله بود. چارپا نگه می داشتیم. پدر بزرگ من یک مادیان سپید داشت. تند و سرکش بود و مرا می ترساند.

من از خیلی چیزها می ترسیدم: از مادیان سپید پدر بزرگم، از مدیر مدرسه، از نزدیک شدن وقت نماز، از قیافه ی عیوس شنبه. چقدر از شنبه ها بیزار بودم. خوشبختی من از صبح پنجشنبه آغاز می شد. عصر پنجشنبه تکه ای از بهشت بود. شب که می شد در دورترین خواب هایم طمع صبح جمعه را می چشیدم.

در دبستان از شاگردان خوب بودم. اما مدرسه را دوست نداشتیم. خودم را به دل درد میزدیم تا به مدرسه نروم. بادبادک را بیش از کتاب درس دوست داشتیم. صدای زنجیره را به اندرز آقای معلم ترجیح میدادم. وقتی که در کلاس اول دبستان بودم، یادم هست یک روز داشتم نقاشی می کردم. معلم ترکه ی انار را برداشت و مرا زد، و گفت: «همه درسهای خوب است. تنها عیب تو این است که نقاشی می کنی» این نخستین پاداشی بود که برای نقاشی گرفتم. با این همه، دیوارهای گچی و کاهگلی خانه را سیاه کرده بودم.

دهساله بودم که اولین شعرم را نوشتم. هنوز یک بیت آن را به یاد دارم:

ز جمعه تا سه شنبه خفته نالان

نکردم هیچ یادی از دبستان

اما تا هجده سالگی هیچ شعری ننوشتم. این را بگویم که من تا هجده سالگی کودک بودم. من دیر بزرگ شدم. دبستان را که تمام کردم، تایستان را در کارخانه ریسندگی کاشان کار گرفتم. یکی دومه کارگر کارخانه شدم.

نمیدانم تایستان چه سالی، ملخ به شهر ما هجوم آورد. زیانها رساندند. من مامور مبارزه با ملخ ها در یکی از آبادی ها شدم. راستش را بخواهی، حتی برای کشتن یک ملخ نقشه نکشیدم. وقتی میان مزارع راه می رفتم، سعی می کردم پا روی ملخ ها نگذارم. اگر محصول را می خوردند، پیدا بود که گرسنه اند. منطقی من ساده و هموار بود. روزها در آبادی، زیر یک درخت دراز می کشیدم. و پرواز ملخ ها را در هوا دنبال می کردم. اداره کشاورزی مزد Contemplation مرا می پرداخت.

در دبستان، نقاشی کار جدی تری شد. زنگ نقاشی نقطه روشنی در تاریکی هفته بود. میان همشاگردی های من چند نفری خوب بودند.

نقاشی می کردند. شعر می گفتند. و خط را خوش می نوشتند. در شهر من شاعران نقاش و نقاشان شاعر بسیار بوده اند. با همشاگردیها به دشتهای می رفتیم. و ستایش هر انعکاس را تمرین می کردیم. سالهای دبیرستان پر از اتفاقات طلایی بود.

من هنوز غریزی بودم. و نقاشی من کار غریزه بود. شهر من رنگ نداشت. قلم مو نداشت. در شهر من موزه نبود. اما خویشاوندی انسان و محیط بود. تجانس دست و دیوار کاهگلی بود.

فضا بود. طراوت تجربه بود. می شد پای بهرنه راه رفت. و زبری زمین را تجربه کرد.

می شد انار دزدید و Moral تازه ای را ریخت. می شد با خشت دیوار خو گرفت.

معماری شهر من آدم را قبول داشت. دیوار کوچه همراه آدم راه می رفت. و خانه، همپای آدم شکسته و فرتوت می شد. همدردی Organic داشت. شهر من الفبا را از یاد برده بود، اما حرف می زد. جولانگاه قریحه بود. نه جای قدم زدن تکنیک.

در چنین شهری ما به آگاهی نمی رسیدیم. اهل سنجش نمی شدیم. شکل نمی دادیم. در حساسیت خود شناور بودیم. دل می باختیم. شیفته می شدیم. و آنچه می اندوختیم، پیروزی تجربه بود.

سه سال دبیرستان سرآمد. آمدم تهران. و رفتم دانشسرای مقدماتی. به شهر بزرگی آمده بودم. اما امکان رشد چندان نبود. در دانشسرا نان سیاه می خوردیم. ورزش می کردیم. و آهسته از حوادث سیاسی حرف می زدیم. با چقدر خامی من سالم بودم.

ورزش من خوب بود. در بازی فوتبال بیشتر Wing Forward بودم. از نقاشی چیزی نیاموختم. کمی با رنگ و پرسپکتیو آشنا شدم. محیط شبانه روزی ما جای جدال بود و درسهای خشک، و انضباط بی رونق. و ما جوان بودم، و خام، و عاصی. چند نفری گرد آمده بودیم، با نقشه های شیطانی. چه آشوبی به پا می کردیم. اگر از سهم ذغال سنگ ما می کاستند، شبانه قفل انبار را می شکستیم. و میزهای تحریر را از ذغال می انباشتیم. یا تخته قفسه ها را به آتش بخاری می سپردیم. شپهای تعطیل که از شبانه روزی در می آمدیم، اگر دیر برمی گشتیم، و در بسته بود، از دیوار داخل می شدیم.

دانشسرا تمام شد و من به کاشان برگشتم. دوران دگرگونیها آغاز می شد. خانه ی قدیمی از دست رفته بود. اجداد پدری درگذشته بودند. عموها در خانه های جدا می زیستند. خانواده ی من هم در خیابانی که به ایستگاه راه آهن می رفت، روزگار می گذراندند. سال ۱۹۴۵ بود فراغت در کف بود. فرصت تأمل به دست آمده بود. زمینه برای تکانه های دلپذیر فراهم می شد.

در خانه، آرامش دلخواه بود. چیزی به تنهایی من تحمیل نمی شد. می نشستیم و رنگ می ساییدیم. با رنگ های روغنی کار میکردم. حضور اشیاء بر اراده ی من چیره بود. تفاهم چشم و درخت مرا گیج می کرد. در تماشا تاب شکل دادن نبود. تماشا خالص بود. تنهایی من عاشقانه بود. نقاشی عبادت من بود. من شوریده بودم. و شوریدگی ام تکنیک نداشت. روی بام کاهگلی می نشستیم. و آمیختگی غروب را با Sensuality بام های گنبدی شهر تماشا می کردم. بسادگی مجذوب می شدم. و در این شیفتگی ها خشونت خط نبود. برق فلز نبود. درام اندامهای انسان نبود. نقاشی من فساد میوه را از خود می راند. ثقل سنگ را می گرفت. شاخه ی نقاشی من دستخوش آفت نبود. آدم نقاشی من عطسه نمی کرد. راستی چه دیر به ارزش نقصان پی بردم. و اعتبار فساد را دریافتم.

زندگی من آرام می گذشت. اتفاقی نمی افتاد. دگرگونیهای من پنهانی بود. و دیر آفتابی می شد. با دوستان قدیم - یاران دبیرستانی - به شکار می رفتیم. آنقدر زود از خواب پا می شدیم که سپیده دم را در آبادیهای دور تجربه می کردیم. ما فرزندان وسعت ها بودیم. سطوح بزرگ را می ستودیم. در نفس فصل روان می شدیم. شنزارها فروتنی می آموختند. جایی که افق بود، نمی شد فروتن نبود. زیر آفتاب سوزان می رفتیم.

و حرمت خاک از کفش های ما جدایی نداشت.

اواخر دسامبر ۱۹۴۶ بود. و من در اداره فرهنگ کار گرفتیم. آشنایی من با جوان شاعری که در آن اداره کار می کرد، رنگ تازه ای به زندگی زد. شعرهای مشفق کاشانی را خوانده بودم. خودش را ندیده بودم. مشفق دست مرا گرفت. و به راه نوشتن کشید.

الفبای شاعری را او به من آموخت. غزل می ساختم، و او سستی و لغزش کار را باز می گفت. خطای وزن را نشان می داد. اشارات او هوای مرا داشت. هر شب می نوشتیم. انجمن ادبی درست کردیم. و شاعران شهر را گرد آوریدم. غزل بود که می ساختیم.

اما آنچه ما می گفتیم، شعر نبود. دو دفتر از این گفته ها را سوزاندم. من فن شاعری می آموختم. اما هوای شاعرانه ای که به من می خورد، نشئه ای غریب داشت. مرا به حضور تجربه های گمشده می برد.

خیالاتیم می کرد. با زندگی گیرودار خوشی داشتیم. و قدم های عاشقانه بر می داشتیم. کمتر کتاب می خواندم. بیشتر نگاه می کردم. میان خطوط تنهایی در جذب فرو می رفتم. خانه ی ما به خلوت یک خیابان مشرف بود. از ایوان صحرا پیدا بود، و برج و باروهای قدیمی. شهباه کاروان شتر از کنار خانه ی ما میگذشت. در جاده ای که به اصفهان می رفت دور می شد. و سحرگاه با بار هیمه به شهر باز می گشت. صدای زنگ شتر زیر دندان همه ی خوابهایم بود. طعم تجرد می داد. به پریشانی می کشاند. غمگین می کرد. روزگار مستی مقیاس بود. و من عاشق بودم.

اسباب نقاشی را به ترک دوچرخه می بستم، و روانه ی دشت می شدم. می نشستیم، و نبض آفتاب را روی کوه های دور می گرفتیم. به ستایش Nuance عادت می کردم. تعادل را می آموختم.

تابستان ۱۹۴۸ رسید. با خانواده به قمصر رفتم. و هوا خوش بود. کار من نقاشی بود. و کوه پیمایی. آنجا بود که با منوچهر شیبانی برخورد کردم. و این برخورد مرا دگرگون کرد. شنبه دهم ژوئیه بود که برادرم در دفتر خاطرات خود نوشت: «چون به خانه رسیدیم من و برادرم کارهای خود را کرده به خانه یک نقاش که فقط به اسم او را می شناختم روان شدیم. پس از پرسیدن بسیار زنگ در خانه ای را به صدا در آوردیم.

کلفتی در را باز کرد اسم ما را پرسید. چیزی نگذشت خود نقاش آمده ما را به درون بُرد. تا غروب آفتاب در آن خانه به سر بردیم. صحبت ما فقط از نقاشی بود.»

آن روز شیبانی در ایوان خانه چیزها گفت. از هنر حرفها زد. وان گوگ را نشان داد. من در گیجی دلپذیری بودم. هرچه می شنیدم تازه بود. و هرچه می دیدم غرابت داشت. شب که به خانه بر می گشتیم، من آدمی دیگر بودم. طعم یک استحاله را تا انتهای خواب در دهان داشتم.

فردای آن روز نقاشی من چیز دیگر شد. نقاشی من خوب نبود. خوبتر هم نشد. در مسیری دیگر افتاد. از آن پس شیبانی را بیشتر روزها می دیدم. با هم به دشت می رفتیم. نقاشی می کردیم. حرف می زدیم. شیبانی شعرهایش را می خواند. از نیما می گفت. به زبان تازه ی شعر اشاره می کرد. و دذر این گشت و گذارها بود که Conception هنری من دگرگون می شد. همان سال به دانشکده هنرهای زیبای تهران رفتم. دوران تحولات هنری محیط ما بود. انجمن خروس جنگی بیداد می کرد. نو با کهنه می جنگید. و میان این شور و ستیزها، کار من ذره ذره شکل می گرفت.

منبع: [سایت رسمی سهراب سپهری](#)